

به کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیر مومنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی‌دهم. که کشتن وی پدرم را دلخوش می‌کند و اگر کشته شدم وی را از غم من تسلیت می‌دهد.

گوید: و چون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیر مومنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شد و پنداشت می‌خواهد درباره موضوعی که در میان بود با وی سخن کند و گفت: «به پاخیز».

موسی به طرف وی رفت و گفت: «پدر جان عیسی بن علی به وسیله خبرهایی که درباره ما می‌دهد بارها من و ترا به خطر کشته شدن افکنده، اینک وسیله کشته شدنش را به دسترس من نهاده»
گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین و چنان گفت، به امیر مومنان خبر می‌دهم که او را می‌کشد که دل خویش را خنک کرده‌ای و پیش از آنکه ترا و مرا به کشتن دهد او را به کشتن می‌دهی و اهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای و رفتار بدی است، عمویت ترا به گفتاری امین دانسته و خواسته با تو از گویی کند، اما تو آنرا وسیله بلیه و مرگ وی می‌کنی، نباید هیچکس این را از تو بشنود، به جای خویش برگردد» و او بر خاست و باز رفت.

گوید: ابو جعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته بود، و از سخن وی اثری نمودار شود اما چون اثری ندید به تهدید اول خویش باز گشت و او را بترسانید و گفت: «به خدا درباره وی کاری می‌کنم که ترا بد آید و از بقای وی از پی خویش نومید شوی، ربیع برخیز و او را با حمایلش خفه کن.»

گوید: ربیع برخاست و حمایل موسی را به دور او پیچید و بنا کرد به وسیله آن آهسته آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیر مومنان درباره من و خون من، خدا را، خدا را، که من از آنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده و چند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ربیع افشار بده، جانش را بگیر.» و ربیع چنان وامی نمود که میخواهد او را تلف کند. اما خفه شدنش او را عقب می‌انداخت و موسی همچنان بانگ می‌زد:

و چون عیسی این را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا گمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی از غلامانم به سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسر، اینک من ترا شاهد می‌گیرم که زنانم طلاق می‌اند و غلامانم آزاد و آنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای تو باشد خرج کنی، ای امیر مؤمنان اینک دست من برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابو موسی این حاجت مرا نا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را درباره حاجت اول به دل دارم بشوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی مهدی برای خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس آنکه از کار خلافت برون شده‌ام در آن داخل

شوم.»

گوید: اما منصور و کسانی از خاندان وی که حاضر بودند، او را وانگذاشتند

تا گفت: «ای امیر مؤمنان تو بهتر دانی.»

گوید: یکی از مردم کوفه که عیسی با موکب خویش بر او می‌گذشت گفت:

«اینست که فردا بود پس فردا شد و به روز بعد تر افتاد.»

این حکایت چنانکه گویند منتسب به خاندان عیسی است که آنها نقل می‌کنند.

اما دیگران گویند که منصور می خواست برای مهدی بیعت بگیرد و با سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می دیدند سخنان ناروا به وی می گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می برد که به سپاهیان می گفت: «برادر زاده مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منتان کرده بودم اینک گردننان را می زدم.» که سپاهیان خودداری می کردند، آنگاه تکرار می کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بنده خدا، عبدالله منصور، امیر مؤمنان، به عیسی بن موسی. سلام بر تو و من ستایش خدایی را با تو می گویم که خدایی جز او نیست، اما بعد، ستایش خدای را که منت قدیم و تفضل عظیم و نعمت نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسد و به نهایت ذکر عظمت وی راه نیابد، هر چه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از مشیت خویش پدید آرد که جز او درباره آن داوری نباشد و جز به وسیله وی جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند و با وزیری درباره آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او مشتبه نشود قضای خویش را درباره خوشایند و ناخوشایند بندگان به سر برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و آنچه بر آن هست که خلق و فرمان از اوست مبارك است که خدای پروردگار جهانیان است.»

«نودانسته ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود و در مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند و ناخوشایند درباره ما می خواستند نیرو و تدبیر مان نبود و خویشتن را به آنچه می گفتند مان که»

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم به صبوری و امی داشتیم، تحمل
 «ذلت می کردیم و مورد ستم بودیم که به دفع ستم و منع ناحق و اعطای
 «حق و انکار منکر قدرت نداشتیم، تا آنچه مقرر بود به سررفت و مدت
 «کار به پایان رسید و خدای اجازة داد که دشمنش به هلاکت رسد و
 «خاندان پیمبر خویش را صلی الله علیه و سلم مشمول رحمت کرد و از
 «سرزمینهای جدا جدا و اقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری بسرای
 «آنها برانگیخت که انتقامشان را بگیرند و با دشمنشان پیکار کنند و به
 «محبشان دعوت کنند و دولیشان را یاری کنند و آنها را بر اطاعت مامتفق
 «کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف کرد و به یاری ما
 «قوت داد، در صورتی که کسی از آنها را ندیده بودیم و همراهشان شمشیری
 «نکشیده بودیم، اما خدای در دلهایشان افکنده بود که آنها را از ولایتهاشان
 «سوی ما فرستاد، با بصیرتهای نافذ و اطاعت خالص که ظفر می یافتند و
 «قرین نصرت بودند و بکمالترس نصرت می یافتند. با هر که مقابل می شدند
 «هزیمتش می کردند و به هر خونی ای می رسیدند او را می کشتند، و خدای
 «بدین وسیله ما را به نهایت مقصود و کمال آرزومان رسانید و حقیقتان را
 «آشکار کرد و دشمنان را هلاک کرد، و این، برای ما از جانب خدای
 «عزوجل کرمی بود و تفضلی بی آنکه نیرو و قوتی از ما به کار رفته باشد.
 «و همچنان در نعمت و تفضل خدای بودیم تا وقتی که این جوان رشدیافت
 «و خدای دلهای یاران دینداری را که برای ما برانگیخته بود، با وی چنان
 «کرد که از آغاز کارمان با ما کرده بود که دوستی وی را در دلهاشان
 «افکند و یاد وی را بر زبانهاشان روان کرد که او را به نشان و نام شناختند
 «و عامه را به اطاعتش خواندند و خاطر امیر مؤمنان یقین کرد که این کاریست
 «که خدا پرداخته و به صورت آورده و بندگان را در آن اثری و قدرتی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه درباره آن
 «مشهود امیر مؤمنان بود و امیر مؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق
 «پدری را رعایت نمی کرد خلافت بدو رسیده بود. امیر مؤمنان از کاری
 «که مورد اتفاق عامه بود جلو گیری نمی کرد و از انجام چیزی که بدان
 «دعوت می کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیر مؤمنان از
 «کشیکبانان و نگهبانان به ترتیب تقدم بر این کار مصر تر بودند و امیر مؤمنان
 «از رعایت و تبعیت آنها چاره ندید شایسته بود که امیر مؤمنان و خاندان
 «وی نیز همانند دیگران در این کار شتاب کنند و علاقمند و راغب آن باشند
 «و فضیلت آنرا بشناسند و به برکت آن امیدوار باشند و درباره آن
 «صادقانه بکوشند و او خدای راسپاس کند که در نسل وی نیز
 «چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از اومی خواسته اند نهاده. بنده پارسای
 «خدای گفته: پروردگارا مرا از نزد خویش فرزندی عطا کن که از من
 «و خاندان یعقوب ارث ببرد و او را، پروردگارا، پسندیده ساز. خدا
 «برای امیر مؤمنان فرزندی نهاد و وی را پرهیزگار و مبارک و هدایت یافته
 «کرد و همنام پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کرد و آنکس را که این نام به
 «خویش نهاد و شبهه ای آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
 «این فرقه را به فتنه افکند از میان برداشت و اینرا از آنها بگرفت و به بلیه
 «شان افکند و حق را به مقر خویش باز برد و محل نور خویش را در
 «مهدی معلوم داشت و یاران دین را معین فرمود. امیر مؤمنان خواست
 «اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزله فرزند
 «وی بوده ای و حفاظ و هدایت و حرمت تو را چنان خواهد که برای خویش

«و فرزند خویش می خواهد و چنان داند که وقتی از وضع عموزاده ات خبریابی
 «که مردمان بر او اتفاق کرده اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران
 «ما از مردم خراسان و دیگران بدانند که تو بدین کار که آنها برای خویش
 «پسندیده اند از آنها راغبتری و فضیلتی را که برای مهدی شناخته اند و امیدی را
 «که از او دارند بهتر می شناسی و از آن خرسندتر می شوی به سبب منزلت و
 «خویشاوندی وی. پس اندرز امیر مؤمنان را بپذیر که قرین صلاح و رشاد
 «باشی و سلام بر تو باد با رحمت خدای.»

گوید: عیسی بن موسی به پاسخ وی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم. به بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان از
 عیسی بن موسی.»

«ای امیر مؤمنان، سلام بر تو باد و رحمت خدای که من ستایش
 «خدایی را با تومی گویم که خدایی جز او نیست.»

«اما بعد، نامه توبه من رسید که گفته بودی مصمم شده ای با حق
 «مخالفت کنی، و مرتکب گناه شوی و رعایت خویشاوندی نکنی و پیمانی
 «را که خدای درباره خلافت و تصدی من از پی تو از همگان گرفته بشکنی
 «و ریسمانی را که خدای پیوسته، ببری و جسمی را که مؤتلف کرده
 «ببر کنی، و آنچه را پراکنده خواسته فراهم آری و با خدای والا خدعه کنی
 «و با قضای وی پنجه کنی و با هوس شیطان هم آهنگ شوی اما هر که با
 «خدا خدعه کند از پایش بیفکند و هر که خلاف وی کند ریشه اش را
 «بر آرد و هر که با وی مکاری کند، خدعه بیند، و هر که به خدای تکیه کند
 «محفوظش بدارد.»

«بتیانی که از جانب خلیفه سلف نهاده شد و خطی که کشیده شد پیمانی
 «بود برای من از جانب خدای درباره کاری که ما، در آن بر ابریم و هیچکس

«از مسلمانان بیشتر از دیگری درباره آن حق ندارد، اگر وفا بدان لازم باشد،
 «حق اول، از آخر بیشتر نیست و اگر درباره آخر کاری روا باشد،
 در باره اول ناروانیست، بلکه اول، که خیر خویش را بگفته
 «و هدف خویش را معلوم داشته و مقصود خویش را مکشوف داشته و در آن
 «طمع آورده به این کار نزدیکتر است. مبدا نسبت به خدای گردن نرازی
 «کنی و از بلیه ایمن مانی و اجازه دهی که پیمان بشکنند که هر که از تو
 «پذیرد که پیمانی را که برای من استوار شده بشکند و این را نسبت به من
 «روا داند وقتی فرصت آرد و تو او را با این اجازه به فتنه انداخته باشی
 «مشکل نبیند که زودتر با تو چنین کند و کاری را که بنیاد کرده ای از تو
 «دریغ نکند. سرانجام را بپذیر و بدانچه خدای کرده، خرسند باش و آنچه
 «را به تو داده محکم بگیر و از سپاسداران باش که خدای سپاسداران را افزون
 «دهد و این وعده درست اوست که تخلف نمی پذیرد، هر که رعایت خدای
 «کند، او را محفوظ دارد و هر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش کند
 «که» خدا حرکت دیدگان را با آنچه در سینه ها نهان است می داند» بعلاوه، از آن
 «پیش که منظور خویش را درباره من به انجام ببری از حادثات ایام و مرگ
 «ناگهانی مصون نیستم پس اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان دل
 «بسته ای، از پیش برداشته شود و زشتی کاری را که می خواهی علنی کنی،
 «مستور داشته ای و اگر از پس تو ماندم سینه ام را کینه توز نکرده ای و از
 «رعایت خویشاوندی نگشته ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش
 «تأیید نکرده ای که کار ترا تقلید کنند و از روی نمونه تو عمل کنند.

«گفته بودی که کارها به دست خداست که به مشیت خویش

«آنرا تدبیر و تقدیر و عمل می کند. راست گفתי که کارها به دست خداست

«وهر که این را بداند و وصف آن کند، می باید بدان عمل کند و گردن نهد. بدان که مانعی سوی خویش نکشیده ایم و ضرری از آن نرانده ایم و آنچه را می دانی به نیرو و قدرت خویش به دست نیاورده ایم، اگر در این کار به خویش و هوسهای خویشمان وا گذاشته بودند نیرویمان از طلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود و قدرتمان به ناتوانی افتاده بود. اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعده خویش را بسر برد و قرار خویش را به کمال برد، پیمان خویش را محکم کند و آنرا استواری دهد و آشکارا بیان کند و ارکان آنرا ثبات دهد و بنیان آنرا به جای نهد و بتندگان نتواند آنچه را زودتر خواسته مؤخر دارند، و آنچه را مؤخر خواسته، زودتر آرند، اما شیطان که دشمنی است آشکارا، گمراهی آور، که خدای از اطاعت وی بیم داده و دشمنی او را روشن کرده، میان دوستان حق و مطیعان خدای و سوسه آرد که جمعشان را بپراکند و اتقاقشان را بشکند و میانشان دشمنی و نفرت آرد و به هنگام رخداد حقایق و در تنگنای بلیات از آنها بیزاری کند، خدای عز و جل در کتاب خویش فرمود:

«وما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبي الا اذا تمنى القسى الشيطان في امينته فينسخ الله ما لقي الشيطان ثم يحكم الله آياته والله عليم حكيم. یعنی: پیش از تو رسولی یا پیامبری نفرستاده ایم مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان، در قرائت وی القاء کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می کند سپس آیه های خویش را استوار می کند، خدا دانا و فرزانه است.»
و به وصف پرهیزگاران گوید:

«اذا مسهم طائف من الشيطان تذكروا فاذا هم مبصرون.»^۲

«یعنی چون با پندار شیطانی بدیشان رسد یاد خدا کنند و در دم بصیرت یابند.»

«خدا نکند امیر مؤمنان نبی و قصدی به خلاف آن داشته باشد که خدای عزوجل اسلاف وی را بدان آراسته بود که فرزندان آنها نیز از آنها خواسته بودند و هوسهایشان و سوسه‌شان می‌کرد که چنین کنند که امیر مؤمنان قصد آن دارد، اما حق را بر غیر آن مرجع داشتند و دانستند که با قضای خدا بر نتوان آمد و عطای وی را منع نتوان کرد و از تغییر نعمت و تعجیل عذاب نیز در امان نمی‌توانستند بود، پس واقع را برگزیدند و انجام را پذیرفتند و از تغییر باز ماندند و از تبدیل بیم کردند و نیکی نمودند و خدای کارهاشان را به سربرد و مقاصدشان را به انجام رسانید و قدرتشان را محفوظ داشت و باران‌شان را نیرو داد و همدستانشان را حرمت داد و بنیانشان را برتری داد که نعمتها کمال یافت و منتها آشکار شد و در خور سپاس شدند که کار خدای به سر رفت اگر چه خوش نداشتند و سلام بر امیر مؤمنان باد با رحمت خدای.»

گوید: و چون نامه وی به ابو جعفر رسید از او باز ماند و سخت خشگمین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده بودند بدتر آوردند. اسد بن مرزبان و عقبه بن سلم و نصر بن حرب از آن جمله بودند با جمعی دیگر که به در عیسی می‌رفتند و کسانی را که به نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بر نشست از بی‌اوری رفتند و گفتند: «تو همان گاوی که خدای درباره آن گفت و سرش را بردند و نزدیک بودند نکنند.»

عیسی باز گشت و از آنها شکوه کرد. منصور بدو گفت: «برادر زاده‌ام، به خدا از جانب آنها بر تو و خویشانت بی‌مناکم که به دوستی این جوان دل بسته‌اند، اگر او را

برخویش تقدم دهی که میان من و تو باشد دست برمی دارند.» و عیسی گفت تا ببیند. ربیع گوید: وقتی پاسخ نامه منصور از نزد عیسی بیامد زیرنامه وی نوشت: «از آن چشم پوش تا در دنیا عوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

درباره کیفیت خلع عیسی بن موسی که منصور کرد بجز این دو گفتار، گفته دیگر هست که از حسن بن عیسی دبیر آورده اند که گوید: ابو جعفر می خواست عیسی بن موسی را از ولایت عهد خلع کند و مهدی را بر او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن دریغ کرد و ابو جعفر در کار وی فروماند و کس از پی خالد بن برمک فرستاد و گفت: «ای خالد باوی سخن کن که می بینی از بیعت مهدی و آنچه در باره وی گفته ایم امتناع دارد، آیا تدبیری درباره آن به نزد تو هست که از طرق تدبیر فرومانده ایم و رای درست ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، سی کس از بزرگان شیعه را که منتخب تو باشند با من همراه کن.»

گوید: پس خالد بن برمک بر نشست، آنها نیز بر نشستند و به نزد عیسی رفتند و پیام ابو جعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی نیستم که خویشتن را خلع کنم که خدای عزوجل خلافت را برای من نهاده.»

گوید: خالد همه صورتهای تهدید و تطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالد از نزد وی درآمد، شیعیان نیز از پی وی درآمدند که به آنها گفت: «درباره کار وی چه رای دارید؟»

گفتند: «پیام وی را به امیر مؤمنان می رسانیم و آنچه را ما گفته ایم و عیسی گفته بدو خبر می دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به امیر مؤمنان خبر می دهیم که وی پذیرفت و اگر انکار کرد بر

ضدوی شهادت می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که ما نیز می‌کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیر مؤمنان مناسبتر.»
گوید: به نزد ابوجعفر رفتند و بدو گفتند که عیسی پذیرفت و او دستخط بیعت مهدی را صادر کرد و درباره آن به آفاق نوشت.

گوید: وقتی عیسی بن موسی خبر را شنید به نزد ابوجعفر رفت و آنچه را درباره وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی را بر خویشان پذیرفته انکار کرد و او را در مورد کاری که می‌خواست کرد به خدا قسم داد، ابوجعفر آنها را پیش خواند و پرسش کرد.

گفتند: «شهادت می‌دهیم که پذیرفت و حق بازگشت ندارد.»

گوید: ابوجعفر کار را دنبال کرد و از کاری که خالد کرده بود سپاسداری کرد و این را از او می‌دانست که وی را به اصابت رای می‌شناخت.

عبدالله بن ابی سلیم و ابسنه عبدالله بن حارث گوید: یکروز با سلیمان بن عبدالله به راه می‌رفتم، در آن وقت ابوجعفر مصمم شده بود که مهدی را در کار بیعت بر عیسی ابن موسی مقدم بدارد. به ابن نخیله شاعر رسیدیم که دوپوشش را با دو غلامش همراه داشت و هر کدامشان چیزی از کالای قوم خویش با خود داشتند، سلیمان بن عبدالله به نزد آنها توقف کرد و گفت: «ای ابو نخیله این چیست که می‌بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به نزد قعقاع بودم.» وی یکی از مردم زراره بود و سالار نگهبانان عیسی بود. که گفت: «از پیش من برو که این مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری درباره بیعت مهدی گفته‌ای و بیم دارم که خبر بدو رسد و ملامت آنرا بر من نهد که تو پیش من بوده‌ای.» و مرا بیازرد تا بیرون شدم.

گوید: سلیمان به من گفت: «ای عبدالله ابو نخیله را بر در منزل من جایی مناسب بده و در باره او و همراهانش سفارش نیک کن.» پس از آن سلیمان شعر ابو نخیله را به ابو جعفر خبر داد که ضمن آن شعری دارد به این مضمون:

«ولیعهد ماعیسی بود

«که آنرا به محمد داد

«تادرمیان شما از دستی به دست دیگر رود

«وغنا یابد و فزونی گیرد

«که ما به جوان ریش نیاورده

«رضایت داده ایم.»

گوید: امروز که ابو جعفر برای پسر خویش مهدی بیعت می گرفت و او را بر عیسی تقدم می داد ابو نخیله را پیش خواند و بسو دستور داد که شعر را بخواند سلیمان بن عبدالله با ابو جعفر سخن کرد و ضمن سخن خویش گفت که وی را عطایی نکودهد و گفت: «این چیزی است که در کتابها برای تومی ماند و کسان در زمانه از آن یاد می کنند و به روزگاران، جاودان می ماند.» و همچنان بگفت تا منصور دستور داد دهمزار درم به او بدهند.

ابو نخیله گوید: سوری ابو جعفر رقتم و یکماه بر در وی بماندم که پیش او راه نداشتم، تا روزی که عبدالله بن ربیع حارثی به من گفت: «ای ابو نخیله که، امیر مؤمنان پسر خویش را نامزد خلافت و ولیعهدی می کند و بر سر این است که وی را بر عیسی بن موسی تقدم دهد، اگر شعری گویی و بر این کار ترغیب کنی و از فضیلت مهدی یاد کنی تواند بود که از او و پسرش سودی ببری.» و من شعری گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای عبدالله که اهل خلافتی

«آنچه را که خدا به تو داده بگیر.»

«که خدا ترا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی بدتر را نگر بستیم
 «آنگاه برای خلافت به تو نگران شدیم
 «که ماجزو و کسانیم و هدف هدف تو است.
 «بله، ما به مدح تو گویاییم،
 «عصای خویش را به محمد تکیه بده
 «مادام که پسر خویش را رعایت کنی
 «ترا بس باشد
 «آنکه به تو نزدیکتر است
 «ترا بهتر محفوظ می‌دارد
 «پاها و رانها را به کار انداختم
 «و چندان بر قدم که مجال رفتن نماند
 «در این و آن و آن دیگر همی نگر بستیم (۴)
 «و هر سخنی که درباره غیر تو گفته‌ام
 «باطل است و این بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد و در دهان خدمه افتاد و به ابو جعفر رسید، گفت:

«گوینده آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی از بنی سعد بن زید است.»

گوید: اشعار را پسندیده بود، مرا پیش خواند، به نزد وی در آمدم، عیسی بن موسی
 به طرف راست وی بود کسان و سران سرداران و سپاهیان نیز به نزد وی بودند و وقتی
 به جایی رسیدم که مرا می‌دید، بانگ زد که «ای امیر مؤمنان مرا به خوابیدن نزدیک کن
 تا گفتار ترا فهم کنم و گفتار مرا بشنوی.»

گوید: با دست خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نزدیک وی رسیدم و چون
 رو بروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم و اشعار را خواندن گرفتم. آنگاه

ارجوزه‌ای را که شعر «عیسی ولیعهد ما بود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش می‌دادند و او آنچه را می‌خواندم می‌شنید و خرسندی می‌کرد و چون از نزد وی درآمد، یکی دست خویش را بر شانه من نهاد بدو نگرستم، عقاب بن‌شبه بود که می‌گفت: «امیر مؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری و گفתי قسم به دینم که از اون یکی خواهی دید و اگر جز این باشد سوراخی در زمین یا نردبانی بر آسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله کرد و عیسی کس از پی وی فرستاد که در راه بنورسیدند و او را کشتند و پوست صورتش را بکنند.

به قولی از آن پس که جایزه را گرفته بود و از ری باز می‌گشت کشته شد. ولید بن محمد عنبری گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابو جعفر، مهدی را بر او تقدم دهد از آنجا بود که سلام بن قتیبه بدو گفت: «ای مرد بیعت کن و او را بر خویشتن مقدم مدار که از خلافت برون نمی‌شوی و کار را از پی‌وی برای تومی نهد امیر مؤمنان را نیز خرسند می‌کنی.»

گفت: «رای، تو چنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منصور رفت و پذیرفتن عیسی را بدو خبر داد که خرسند شد و منزلت سلم به نزد وی. بالا گرفت. پس از آن کسان با مهدی بیعت کردند و با عیسی بن موسی از پی وی. آنگاه منصور سخن گفت و از تقدم مهدی بر عیسی یاد کرد. پس از آن عیسی نیز سخن گفت و مهدی را بر خویشتن مقدم داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهد کرده بود عمل کرد.

از یکی از یاران ابو جعفر آوردند که گوید: در کار ابو جعفر منصور و کار عیسی بن موسی در باره بیعت و خلع کردن آن از گردن خویش و مقدم-

داشتن مهدی سخن کردیم؛ یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درمها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و میخواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاقك مدینه السلام بودم که ابو عبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیرمؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابو عبدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کند، چنانکه باید بگویی و درست، و از چیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم در کار ولایتعهد به عبدالله امیرمؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده هزار هزار درم، و سیصد هزار درم برای فرزندانم فلان و فلان و فلان (که نامشان را برد) و هفتصد هزار برای فلانه (یکی از زنانش که نام وی را برد) با رضایت خاطر و علاقه به اینکه ولایتعهد از آن وی شود که شایسته تر است و حق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، و مرا در تقدم وی کم و بیش حقی نیست و هر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق و دعوی و طلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد و ابو عبیده وی را روی آن نگه می‌داشت تا به سر رسانید که می‌خواست کاملاً از او تعهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهرزد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی و همه قوم خط و انگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطاقك سوی قصر رفتند.

گوید: امیرمؤمنان عیسی و پسرش موسی و دیگر فرزندان وی را جامه پوشانید

که بهای جامعه ایشان هزار هزار و دو بیست و چند هزار درم بود.

گوید: ولایتداری عیسی بن موسی بر کوفه و توابع و اطراف سیزده سال بود، تا وقتی که منصور به سبب آنکه نخواستہ بود مهدی را بر خویش تقدیم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمد بن سلیمان را ولایتدار کوفه کرد برای آن بود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد و همچنان عیسی را بزرگ می داشت و حرمت می کرد.

در همین سال ابو جعفر، محمد پسر ابوالعباس برادر خویش را ولایتدار بصره کرد اما خواست که از این کار معاف شود و او را معاف داشت که از آنجا سوی مدینة السلام رفت و آنجا بمرد وزنش بغوم دختر علی بن ربیع بانگ بر آورد: «وای مقتولم.» و یکی از کشیکبانان تازیانه به کفل وی زد. خادمان محمد بن ابوالعباس، بر سر وی ریختند و او را بکشتند و خونش هدر شد.»

گوید: وقتی محمد بن ابی العباس از بصره می رفت، عقبه بن سلم را آنجا جانشین کرد و ابو جعفر وی را تا به سال صد و پنجاه و یکم آنجا نگهداشت. در این سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور برمکه و طایف عمویش عبدالصمد بن علی بود. عامل مدینه جعفر بن سلیمان بود. عامل کوفه و سرزمین آن محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عقبه بن سلم بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صد و چهل و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمید بن قحطبه را برای نبرد با
ترکانی که حرب بن عبدالله را کشته بودند در تفلیس تباهی کرده بودند سوی ارمینیه
فرستاد. حمید تا ارمینیه برفت و دید که ترکان رفته اند که باز گشت و با کسی روبرو
نشد.

در این سال، چنانکه گویند، صالح بن علی در دابق اردو زد، اما غزا
نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابو جعفر منصور سالار حج شد.
عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که در سال پیش بوده بودند.
آنگاه سال صد و چهل و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و چهل و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که عباس بن محمد به غزای تباستانی سوی
سرزمین روم رفت. حسن بن قحطبه و محمد بن اشعث نیز با وی بودند که محمد بن
اشعث در راه هلاک شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به سربرد و از خندق شهر و از همه
کارهای آن فراغت یافت.

و هم در این سال، منصور سوی حدیثه موصل رفت و از آنجا سوی مدینه
السلام باز گشت.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن علی از مکه معزول شد و محمد بن ابراهیم به جای وی ولایتدار شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال صد و چهل و هفتم و صد و چهل و هشتم بوده بودند، بجز مکه و طایف که در این سال ولایتدار آن محمد بن ابراهیم عباسی بود.

آنگاه سال صد و پنجاهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بود که استازسیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و دیگر ولایتهای خراسان قیام کرد و چنانکه گفته اند حدود سیصد هزار جنگاور با وی بود که بر بیشتر خراسان تسلط یافتند و برفتند تا با مردم مروروذ تلافی کردند. اجشم مروروذی با مردم مروروذ به مقابله آنها آمد که با وی نبردی سخت کردند و عاقبت اجشم کشته شد و بسیار کس از مردم مروروذ کشته شدند و تنی چند از سرداران هزیمت شدند که معاذ بن مسلم و جبریل بن یحیی و حماد بن عمرو و ابوالنجم سیستانی و داود بن کراز از آن جمله بودند. منصور در بردان بود، خازم بن خزیمه را بنزد مهدی فرستاد که مهدی او را به کار نبرد استازسیس گماشت و سرداران را بدو پیوست.

گویند: معاویه بن عبدالله وزیر مهدی کار خازم را سبک می گرفت، در آن وقت مهدی به نیشابور بود، معاویه نامه به خازم و دیگر سرداران می فرستاد به امر ونهی، خازم در اردوگاه خویش بود که بیماری نمود و دوانوشید، آنگاه براست برید نشست و به نیشابور پیش مهدی رفت و سلام گفت و خلوت خواست ابو عبیدالله در حضور وی بود، مهدی گفت: «حضور ابو عبیدالله مانع تو نیست هر چه می خواهی

بگویی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابو عبیدالله برخاست و چون با وی تنها ماند از کار معاویه به عبیدالله بدوشکایت کرد و از تعصب و تبعیض وی و نامه‌ها که از جانب معاویه به او و سردارانش می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی سرداران شده بود که به توطئه پرداخته بودند و خودسر شده بودند و اطاعتشان سستی گرفته بود و گفت که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردوگاه او پرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر داد که سه نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه کار به دست او سپرده شود و از معاویه بن عبیدالله آسوده شود و اجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید و به آنها نوشته شود که مطیع و شنوای وی باشند.

راوی گوید: مهدی همه آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردوگاه خویش بازگشت و به رأی خویش کار کرد و پرچم همه کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هر که می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیه سپاه کرد که دنباله روان را با آنها فزونی می‌داد و آنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه که بدو پیوسته بودند بیست و دو هزار کس بودند.

آنگاه شش هزار کس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخبه که به نزد وی بودند پیوست، بکار بن مسلم عقیلی از جمله نخبگان بود. آنگاه برای نبرد آرایش گرفت و خندق زد. هیشم بن شعبه را بر پهلوی راست خویش نهاد. نهار بن-حصین سعدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد. بکار بن مسلم عقیلی بر مقدمه وی بود. ترار خدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوک عجم خراسان بود. پرچم خازم با زبرقان بود و بیرق وی با غلامش بسام بود.

پس با حریفان مکاری کرد و در کار انتقال از جایی به جایی و از خندقی به خندقی خدعه کرد تا آنها را از هم جدا کرد که بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلّی رفت و خندق زد و هر چه می‌خواست در خندق خویش ذخیره کرد و همه یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد و بر هر دری چهار هزار کس از یاران نخبهٔ خویش را جای داد، دو هزار باقیماندهٔ هیجده هزار کس را به بکار مقدمه‌دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها و زنبیل‌ها که می‌خواستند خندق را پسر کنند و وارد شوند. از دری که بکار بن‌مسلم بر آن بود بیامدند و چنان به سختی بر آن حمله بردند که یاران بکار هزیمت شدند و حریفان وارد خندق شدند.

و چون بکار چنین دید برد خندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زد که ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب‌رسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره و کسانش یا وی پیاده شدند و از در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس که از مردم سیستان بود، به نام حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود و چون خازم او را بدید که می‌آمد کس پیش هیشم بن‌شعبه فرستاد که بر پهلوی راست بود که از دری که بر آن هستی برون شو و از راهی جز آن راه که به در بکار می‌رسد برو که حریفان به نبرد و مقابله ما سرگرمند، وقتی بالارفتی و از دیدشان برون شدی از پشت سر به آنها حمله کن.

گوید: و چنان بود که در آن روزها منتظر بودند که ابو عون و عمرو بن سلم بن-قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکار بن‌مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیشم بن‌شعبه را دیدی که از پشت سر تومی‌آید تکبیر گوید و بگویند مردم طخارستان آمدند.

یاران هیشم چنان کردند و خازم با قلب به مقابلهٔ حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نیردی سخت کردند و در مقابل همدیگر صبوری کردند. در این حال بودند که پرچمهای هیشم و یاران وی را بدیدند و همدیگر را بانگ زدند که مردم طخارستان آمدند و چون یاران حریش پرچمها را بدیدند و یاران بکاربن مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند و آنها را عقب زدند تا به یاران هیشم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند و تیر سویشان انداختند. نهاربن حصین و یارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکاربن مسلم و یارانش نیز از ناحیه خویش بیامدند که هزیمشان کردند و شمشیر در ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند، شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتاد هزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده هزار اسیر را پیش آورد و گردنهایشان را زد، آنگاه برفت تا در کوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، در آنجا ابو عون و عمرو بن سلم ابن قتیبه بدو رسیدند که خازم آنها را به یکسو جای داد و گفت: «به جای خویش باشید تا محتاج شما شویم.»

گوید: خازم، استاذسیس و یاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که بحکم ابو عون گردن نهند و جز بدان رضایت ندادند خازم نیز بدان رضایت داد و به ابو عون گفت در قبال آنها تعهد کند که چون تسلیم شوند به حکم وی با آنها رفتار شود. و چون بحکم ابو عون تسلیم شدند حکم کرد که استاذسیس و پسرانش و مردم خاندانش را بندهای آهنین نهند و باقیمانده را که سی هزار کس بودند آزاد کنند.

خازم، حکم ابو عون را روان کرد و هر یک از آنها را دو جامه پوشانید. آنگاه فتحی را که خدای نصیبش کرده بود و دشمنش را به هلاکت داده بود به مهدی نوشت و مهدی نیز آنها را به امیر مؤمنان منصور نوشت.

به گفته محمد بن عمر قیام استاذسیس و حریش به سال صد و پنجاهم بود. اما

هزیمت استاذسیس به سال صد و پنجاه و یکم بود.

در این سال منصور جعفر بن سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن بن زید را بر آنجا گماشت، وی نواده علی بن ابیطالب صلوات الله علیه بود.

و هم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابو جعفر منصور به مدینه السلام در گذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگه در گورستان قریش به خاک رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابو جعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما با کسان به سرزمین دشمن رفت و در مرج رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمد بن علی عباسی سالار حج شد.

در این سال عامل مکه و طایف عبدالصمد بن علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه و طایف محمد بن ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه حسن بن زید علوی بود. عامل کوفه محمد بن سلیمان بود. عامل بصره عقبه این سلم بود، قضای آنجا با سوار بود. عامل مصر یزید بن حاتم بود. آنگاه سال صد و پنجاه و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که قوم کرک از راه دریا به جده حمله بردند. این را محمد بن عمر آورده است.

در این سال عمر بن حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام بن عمرو تغلبی به جای وی ولایتدار آنجا شد.

سخن از اینکه چرا منصور عمر بن
حفص را از سند برداشت و هشام بن عمر و
را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمد بن سلیمان عباسی گوید آن بود که منصور عمر بن-
حفص صفری را که لقب هزار مرد داشت برسد گماشت و آنجا بود تا وقتی که
محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرد و ابراهیم در بصره.

گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی
چند از زیدیان به بصره فرستاد و دستورشان داد که کره اسبان اصیل بخرند و سوی
سند برند و بهانه رفتن پیش عمر بن حفص باشد که وی از جمله سرداران ابو جعفر بود
که با محمد بیعت کرده بودند و به خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به بصره
بنزد ابراهیم بن عبدالله رفتند و گروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند و سند
چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس به دریا بردند تا به سند رسیدند و بنزد عمر بن حفص رفتند و
گفتند: «ما مردمی مال فروشیم و اسبان اصیل همراه داریم.» به آنها گفت که اسبان خویش
را بدو عرضه کنند. پس اسبان را بدو عرضه کردند. وقتی به نزد او رسیدند یکیشان بدو
گفت: «بگذار نزدیک آیم و چیزی بگویم.» پس او را به خویشتن نزدیک کرد که گفت:
«چیزی بهتر از اسب برای تو آورده ایم که خیر دنیا و آخرت در آنست. ما را به هر
دو حال امان بده که یا آنچه را آورده ایم بپذیری یا مکتوم داری و از آزار ما دست برداری
تا از ولایت تو برون شویم و باز گردیم.»

گوید: پس به آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده ایم اما اینک
فرزند پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم، عبدالله بن محمد بن عبدالله که پدرش او را بنزد

تو فرستاده، وی اکنون در مدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» و با آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان و سران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاههای سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود و این کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: و چون روز چهارشنبه شد، کشتی ای از بصره بیامد که فرستاده خلیفه دختر معارک، زن عمر بن حفص با نامه ای پیش وی آمد، که خبر می داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزاد عبدالله رفت و خبر را با وی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من با پدر تو بیعت کرده بودم و کار چنان پیش آمده که می بینی.»

گفت: «کار من شهره شده و جایم شناخته شده و خون من در عهده تو است، اکنون در کار خویش بنگر یا مرا واگذار»

گفت: «چیزی اندیشیده ام، اینجا شاهی از شاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد و تبعه فراوان، که با وجودشک، پیمبر خدا را صلی الله علیه و سلم بسیار حرمت می کند و مردی وفادار است. کس بنزد وی می فرستم و میان تو و او پیمانی می نهم و ترا بنزد وی می فرستم که آنجا بیاشی که با وجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هر چه خواهی بکن.»

گوید: و او چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد و نکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهارصد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها بر می نشست و شکار می کرد و با وضع و لوازم شاهانه می گشت.

گوید: وقتی محمد و ابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید و در او مؤثر افتاد و نامه ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود با وی

بگفت.

گوید: عمر بن حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد و نامه منصور را برای آنها بخواند و به آنها گفت که اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمر بدو گفت: «گناه را بر من نه، و خبیر مرا بدو بنویس و هم اکنون مرا بگیر و بند بینه و بدار که به تو خواهد نوشت او را بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سدد و وضع خاندانت در بصره بر ضد من اقدامی نمی کند.»

گوید: عمر گفت: «به خلاف آنچه می پنداری، درباره تو بیمناکم.»

گفت: «اگر کشته شدم جانم به فدای تو باد که به فدای تو از آن چشم می پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست»

پس بگفت تا او را بند نهند و بداشتند و به منصور نوشت و بدو خبر داد. منصور نوشت که وی را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزد. آنگاه در اندیشه بود که کی را ولایتدار ستد کند، می گفت: «فلان و فلان.» سپس از آن چشم می پوشید.

گوید: یک روز که منصور به راه می رفت هشام بن عمرو تغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد و حضور هشام را خبر داد که منصور گفت: «مگر هم اکنون با من نبود؟»

گفت: «می گوید: حاجت مهمی برای وی رخ داده است.»

گوید: پس منصور کرسی ای خواست و بر آن نشست و اجازه ورود به وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، من از موکب سوی منزل